

چون نشتری بسینه ملت خلید و رفت

چون از درون سینا، هستی دمید و رفت
چون خنجر بی بقلب عزیزان فرو نشت
چون داغ درد در دل حسرت نشت و غاست
دیوانه بود و شیوه دیوانگی نمود!
صد قصه های درد و الم گفت و شد خموش
آشفته حالی دل یاران ندید و رفت

شبهای ما پرید و ره آسمان گرفت!

مرعی نرفته است که دیگر تو آں گرفت

رو تافته ز عالم امکان چگونه ای
صد حشر آفرید بمحفل نوای تو!
یکدم نبود قلب ترا فرصت قرار
خفتی بنجاک و طالع یاران تو نجفت
لب تشنگی نزد و خون آشامی دولت
ای رهسپار روضه رضوان چگونه ای
برق تپان در صد غریوان چگونه ای
آسوده در میان خموشان چگونه ای
ای بخت ما بنواب پریشان چگونه ای
تا خورده آب چشمه حیوان چگونه ای

چون سر بسر رضائے خدا بود کار تو

خود میکشید رحمت حق انتظار تو

صوفی تبسم

